

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب مهمان مهتاب

نوشته‌ی فرهاد حسن‌زاده

خواب نبود. خوابش نمی‌برد. غلت که می‌زد، مقوای زیر پتو خش و خش صدا می‌کرد. کلافه بود. فکرهای جورواجور رهایش نمی‌کرد. ماندگار شده بود. ماندگار شده بودند. هرچه از روزهای تکراری زندگی در آن ساختمان‌ها می‌گذشت بیشتر احساس بیهودگی و دلتنگی می‌کرد. تنها شده بود. هیچ دوستی نداشت. نه کار، نه مدرسه، نه سرگرمی. تهران هم که مثل خواب به نظر می‌رسید. اما تصمیمی گرفته بود. نمی‌خواست بخوابد. نمی‌خواست آرزوهایش را فقط در خواب ببیند.

آرام بلند شد. همه خواب بودند. رحمان درخواب ناله می‌کرد. قدم‌خیز کنار طاهر خوابیده بود و آن طرف‌تر، نزدیک تاوهی آتش، زحل کنار دفترچه‌اش آرام گرفته بود. دفترچه‌ای که هیچکس جرئت دست زدن به آن را نداشت. وسوسه شد آن را بردارد. وقتش نبود.

اتاق تاریک بود. جوراب و شلوارش را برداشت و بی صدا از اتاق بیرون آمد.

راهرو روشن بود. شلوارش را پوشید. پول نداشت. پول برای بلیط اتوبوس می‌خواست و خرج چند روزه تا کاری پیدا کند. به اتاق برگشت. با ترس رفت سراغ جیب رحمان چند اسکناس برداشت، نمی‌دانست از کجا پول آورده. « بووا که می‌گفت پول هامون ته کشیده.»

پول‌ها را تا کرد و در جیب گذاشت. جوراب و کفش‌هایش را پوشید. کفش‌هایی که دیگر برایش تنگ شده بود. در روشنایی کم‌جان اتاق نگاهی دیگر به خانواده‌اش کرد. سه نفر از هشت نفر کم بود و او چهارمی بود که خیال رفتن داشت. به این فکر می‌کرد که اگر بدانند کجا رفته و برای چه رفته، بهتر است.

— چه طوری بگم؟

نامه، یک یادداشت کوچک. قلم و کاغذ می‌خواست.

پرده را پس زد و برگشت به اتاق که گرم بود و بوی زغال سوخته می‌داد. خودکار و دفتر زحل را برداشت و بی‌صدا بیرون آمد. دفتر را باز کرد. هیچ‌وقت میل به خواندن یادداشتهای خواهرش را نداشت. در صفحه‌ی اول نوشته بود: «یادداشتهای آوارگی»

و زیرش با خطی ریز: «این یادداشتهای کاملاً خصوصی است و خواندن آن درد کسی را درمان نمی‌کند پس لطفاً نخوانید.» همین جمله وسوسه‌اش کرد که بخواند.

«روزهای اینجا مصیبت‌بار و کسل‌کننده است. همه بلاتکلیفند. نمی‌دانیم رفتنی هستیم یا ماندنی. غصه دیروز، فکر فردا، بیکاری و بی‌برنامگی به همه‌ی آدم‌ها یک اخلاق دیگر داده. همه می‌گویند فعلاً بسازیم تا ببینیم بعد چه پیش می‌آید، ولی هیچ چیز پیش نمی‌آید. روزها می‌روند و می‌آیند، اما هیچ‌چیز تازه پیش نمی‌آید. هیچ خبر خوشی نیست. به جز خبر ناراحت‌کننده‌ی تبدیل خرمشهر به خونین‌شهر که حسابی حال همه را گرفت.»

ننه ساعت‌ها گریه کرد و بابا سیگار پشت سیگار کشید و من و کامل هم دراز کشیدیم کف سرد اتاق و با دلی پر، زل زدیم به سنگینی قالب‌های سیمانی سقف.»

از اینکه می‌دید زحل هم از او چیزهایی نوشته، خندید و به سرش زد که چیزی بنویسد. برایش سخت بود. اسم خودش را دید و خواند: «کامل به اینجا می‌گوید دخمه و من می‌گویم غار علی صدر، چون سرد و تاریک است، بایک میلیون سوراخ سمبه برای عبور بادهای مرموز و مارمولک‌ها و موش‌های موذی تیز دندان.

عجیب است که بر سر این غار و دخمه هر روز چه دعوا و بلوایی که برپا نمی‌شود. آخر اینجا صاحب دارد و ما بی‌اجازه آمدیم. حالا آن شرکت ساختمانی که اینجا را می‌سازد، می‌خواهد بیرون‌مان کند. اول با زبان خوش جلو آمدند. بعد تهدید و شکایت و حالا لشکرکشی .

همین دیروز مدیر شرکت، آقای چشم آذین، عمله‌هایش را با بیل و کلنگ به جان ما انداخت. البته ما هم سنگ گرفتیم و با چوب و سنگ و چماق جلویشان ایستادیم، ولی چه فایده، ما چند نفر مجروح دادیم، یکی از آنها باباست که نامردها بادسته‌ی بیل کوبیدند به پایش و قلم پای راستش را شکستند و حالا هم توی گچ است و خیلی درد می‌کشد. او قرار بود برود آبادان سراغ عادل و فاضل، که سفرش عقب افتاد. بعد از اتمام دعوایها، کار به شکایت و کلانتری کشید. فعلاً قرار شده کاری به کارمان نداشته باشند تا دادگاه تصمیم بگیرد، ولی بی‌وجدان‌ها بعضی وقت‌ها آب را به روی ما می‌بندند.»

صدای پارس سگ‌ها و صدای بازی باد با مشمعی که جلوی پنجره کشیده بودند، خیال کامل را آشفته می‌کرد. «پنجره‌های اینجا هیچ کدام چهارچوب و شیشه ندارند. در هم نداریم، به‌جای در یک پتو آویزان کردیم. چون باد زیاد می‌آید و شب‌ها از سرما می‌لرزیم. امروز کامل با کمک شوهر عمه زبیده و لویی جلوی

پنجره‌ها را به جای شیشه با مشمع و گچ پوشاندند و حالا اتاق گرمتر از قبل شده. بگذریم که طاقت نیاوردم با دلخوری گفتم «و بدین ترتیب غار شماره سیزده دارای پنجره مدرن یک تکه شد.» وقتی آمدیم این‌جا، برق نداشتیم، ولی بالاخره برق کشیدیم. یعنی دزدیدیم. صد متر سیم خریدیم و از نزدیک‌ترین تیر برق یک شعله برق کشیدیم برای خودمان و عمه زبیده. سیم‌کشی‌های داخلی را هم خودمان کردیم. کلید چراغ که زده شد، گفتم: «و بدین‌سان الکتریسته به غار شماره‌ی سیزده راه یافت.»

روز اولی که آمدیم این‌جا، ده پانزده خانواده بیشتر نبودیم، اما حالا از پنجاه تا هم گذشته، از تمام شهرهای مرزی هستند. اهواز، دزفول، قصر شیرین، دهلران.

یک روز همه جمع شدند و رفتند فرمانداری و داد و بیداد کردند. فردایش به هر خانواده دو تا پتو دادند و یک چراغ والور.

حالا بعد از آن همه غذاهای حاضری و کنسرو لوبیا خوردن، دیگر ننه غذا را روی چراغ و والور می‌پزد.

آن روز یادم هست که دست‌هایمان را به هم مالیدیم و گفتم: «بدین سان آتش کشف شد.»

این روزها چون مشکل کمبود نفت و بشکه‌اش را داریم، شب‌ها برای گرم کردن غار از زغال و هیزم استفاده می‌کنیم. دیروز قبل از دعوا با کارگرهای شرکت، کامل و لویی رفتند هیزم‌شکنی. کاری که حتی خوابش را هم نمی‌دیدند. طفلی‌ها نمی‌دانستند هیزم‌های بیابان خدا هم صاحب دارد. گویا هنوز آنها را درست بار نزده بودند که مردی با چوب می‌دود دنبال‌شان و کلی فحش نثارشان می‌کنند.»

یادداشت‌ها را تکه‌تکه و نامنظم می‌خواند. برگشت به صفحه‌های قبل: «دیگر از رفتن و رسیدن به کلبه مقصود پاک ناامید شده‌ام. گاهی که به آن‌جا و دوست‌های صمیمی دانشکده فکر میکنم،



بی‌اختیار گریه‌ام می‌گیرد و بر خودم و این بخت بدم دو صد لعنت می‌فرستم. شاید اگر ماشین شوهر عمه دزدیده نشده بود، الان تهران بودیم و راحت.

حالا که نه ماشین پیدا شده نه پولی در بساط داریم، از فروش النگوهای نازنینم کمی از خرج خانه و دوا دکتر بابا را جور کردیم.»

دست کامل رفت روی جیبش و اسکناس‌ها را لمس کرد. دفتر را بست و به فکر فرو رفت. از اتاق صدای فرت و فرت بازی باد با مشمع و صدای ناله‌های کوتاه رحمان را شنید. دفتر را باز کرد.

«روزی که لباس‌هایم را پوشیدم تا برای همیشه از این دخمه و این زندگی بی‌آتیه فرار کنم، روی رکاب اتوبوس، در برابر نگاه مردهایی که به من تعظیم می‌کردند، یک‌آن ایستادم و از خودم پرسیدم: زحل! ای زحل دیوانه! تو کی هستی؟ کجایی هستی؟ گروه خونت چیه؟ از کجا آمدی؟ کجا می‌خواهی بروی؟ کجا

دنبال سهم خودت از زندگی می‌گرددی؟ این خودخواهی نیست که به خاطر راحتی خودت دل آن‌ها را به آتش بکشی؟ مگر تو نبودی که کامل را نصیحت می‌کردی؟ همان‌جا بود که بلیط را ریزریز کردم و برگشتم، بی‌آنکه کسی بویی ببرد. این شعر هم حاصل آن روز است .....»

کامل دیگر نخواند.

سرش را میان دست‌ها گرفت. احساس عجیبی پیدا کرده بود. هیچ‌وقت زحل را از این زاویه ندیده بود. خودش را هم. زحل تا آستانه در اتوبوس رفته و برگشته بود. نمی‌دانست چه کار کند. سست شده بود. حس کرد با وجود پدر علیش خانه به او احتیاج دارد. بلند شد و به اتاق برگشت. هیزم‌هایی که شکسته بود، در تاوهای وسط اتاق می‌سوخت. گرمایش دلچسب بود. خوشحال شد که آن گرما را او از صحرا به خانه آورده. صدای خروپف رحمان کم‌کم بلند شد و اوج گرفت. بالای سرش ایستاد و

نگاهش کرد. فکر کرد یک درجه پیرتر شده. باد مشمع را تکان می داد.

امیرعلی گفته بود: «بادهای اینجا مثل اسب وحشی می مونه. وقتی کوران می کنه، همه چیز می خواد با خودش بکنه و ببره.»

باد دست بردار نبود. زور می آورد به مشمع. مشمع از باد پر و خالی می شد. صدایش مثل سوهان بود بر مغز.

رحمان بیدار شد. از درد ناله کرد و آرام غلطتید و با چشم‌های گودرفته نگاهش کرد: «بیداری؟»

جاخورد. ترسید بویی برده باشد: «ها، بووا. خوابم نمی بره.»

آهسته حرف می زد، از ته گلو: «دلت برا فاضل تنگ هم شده؟»

نمی دانست چه جوابی بدهد. حقیقت را گفت: «خیلی»

ولرزید .

رحمان با خود حرف می‌زد. شاید دعا می‌خواند. بعد بلند  
گفت: «اگه پام نشکسته بود، همی فردا می‌رفتم پیش شون. حالا  
عادل برای خودش فردیه و سرد و گرم چشیده. ولی فاضل چی؟  
هنوز بچه‌ن؟»

- کی خوب می‌شی؟

- خدا می‌دونه. فعلاً که خیلی درد دارم.

- منم می‌بری؟

- تو بمون پیش بچه‌ها. سنگر این طرفو حفظ کن. مو که می‌رم،  
یکی باید بالای سرشون باشه.

نشست کنارش: «بووا!»

\_ چیه نفسم؟

\_ مو.....

نتوانست حرفش را ادامه بدهد.

باد زوزه زد، محکم‌تر از پیش، مشمع را پس و پیش برد و گوشه‌اش را از دیوار جدا کرد. پر سر و صدا هو کشید داخل اتاق و لبه‌های مشمع را به لرزه درآورد. آتش زیر خاکستر تاوه جان گرفت و سرخ شد. باد گله‌های آتش را به هم ریخت و پاشید داخل اتاق. صدای جیغ قدم‌خیز و زحل بلند شد.

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد  
مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:  
می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.  
شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

